

## همه ما چهار زن داریم

روزی روزگاری تاجر ثروتمندی بود که 4 زن داشت . زن چهارم را از همه بیشتر دوست داشت و او را مدام با جواهرات گران قیمت و غذاهای خوشمزه پذیرایی می کرد. بسیار مراقبش بود و تنها بهترین چیزها را به او می داد. زن سومش را هم خیلی دوست داشت و به او افتخار میکرد . پیش دوستهایش او را برای جلوه گری می برد گرچه واهمه شدیدی داشت که روزی او با مردی دیگر برود و تنهایش بگذارند واقعیت این است که او زن دومش را هم بسیار دوست می داشت . او زنی بسیار مهربان بود که دائما نگران و مراقب مرد بود . مرد در هر مشکلی به او پناه می برد و او نیز به تاجر کمک می کرد تا گره کارش را بگشاید و از مخمضه بیرون بیاید. اما زن اول مرد ، زنی بسیار وفادار و توانا که در حقیقت عامل اصلی ثروتمند شدن او و موفق بودنش در زندگی بود ، اصلا مورد توجه مرد نبود . با اینکه از صمیم قلب عاشق شوهرش بود اما مرد تاجر به ندرت وجود او را در خانه ای که تمام کارهایش با او بود حس می کرد و تقریبا هیچ توجهی به او نداشت. روزی مرد احساس مریضی کرد و قبل از آنکه دیر شود فهمید که به زودی خواهد مرد . به دارایی زیاد و زندگی مرفه خود اندیشید و با خود گفت : " من اکنون 4 زن دارم ، اما اگر بمیرم دیگر هیچ کسی را نخواهم داشت ، چه تنها و بیچاره خواهم شد !" بنابراین تصمیم گرفت با زنانش حرف بزند و برای تنهاییش فکری بکند . اول از همه سراغ زن چهارم رفت و گفت : " من تورا از همه بیشتر دوست دارم و از همه بیشتر به تو توجه کرده ام و انواع راحتی ها را برایت فراهم آورده ام ، حالا در برابر این همه محبت من آیا در مرگ با من همراه می شوی تا تنها نمانم؟" زن به سرعت گفت : " هرگز" همین یک کلمه و مرد را رها کرد. ناچار با قلبی که به شدت شکسته بود نزد زن سوم رفت و گفت : " من در زندگی ترا بسیار دوست داشتم آیا در این سفر همراه من خواهی آمد؟" زن گفت : " البته که نه ! زندگی در اینجا بسیار خوب است . تازه من بعد از تو می خواهم دوباره ازدواج کنم و بیشتر خوش باشم " قلب مرد یخ کرد. تاجر به زن دوم رو آورد و گفت : " تو همیشه به من کمک کرده ای . این بار هم به کمکت نیاز شدیدی دارم شاید از همیشه بیشتر ، می توانی در مرگ همراه من باشی؟" زن گفت : " این بار با دفعات دیگر فرق دارد . من نهایتا می توانم تا گورستان همراه جسم بی جان تو بیایم اما در مرگ ، ...متاسفم!" گویی صاعقه ای به قلب مرد آتش زد. در همین حین صدایی او را به خود آورد : " من با تو می مانم ، هر جا که

بروی" تاجر نگاهش کرد ، زن اول بود که پوست و استخوان شده بود ، انگار سوء تغذیه بیمارش کرده باشد .غم سراسر وجودش را تیره و ناخوش کرده بود و هیچ زیبایی و نشاطی برایش باقی نمانده بود . تاجر سرش را به زیر انداخت و آرام گفت : " باید آن روزهایی که می توانستم به تو توجه میکردم و مراقبت بودم ..."

در حقیقت همه ما چهار زن داریم !

الف : زن چهارم که بدن ماست . مهم نیست چقدر زمان و پول صرف زیبا کردن او بکنی وقت مرگ ، اول از همه او بتا ترک می کند.

ب: زن سوم که دارایی های ماست . هرچقدر هم برایت عزیز باشند وقتی بمیری به دست دیگران خواهد افتاد.

ج : زن دوم که خانواده و دوستان ما هستند . هر چقدر هم صمیمی و عزیز باشند ، وقت مردن نهایتا تا سر مزارت کنارت خواهند ماند.

د: زن اول که روح ماست. غالبا به آن بی توجهیم و تمام وقت خود را صرف تن و پول و دوست می کنیم . او ضامن توانمندی های ماست اما ما ضعیف و درمانده رهاش کرده ایم تا روزی که قرار است همراه ما باشد اما دیگر هیچ قدرت و توانی برایش باقی نمانده است.